

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و هفتاد و پنجم





خانم مریم از کانادا



با درود خدمت جناب شهبازی و یاران گنج حضور
کوی رضا

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟
تا هر که مخنت بود آتش برهاند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تمثیل زیبای کوی رضا، دل من را می لرزاند. بارها این دو بیت را با خودم تکرار کردم. در کوی رضا خبری از
مقاومت و قضاوت نیست.

وقتی در کوی رضا هستی، ذهن می ترساندت و بانگ می زند و ملامت می کند، حس خبط و پشیمانی می آورد که اگر مخنت باشی از این کوی فرار کنی. تا دوباره در دلت آشوب بیندازد و بهت بگوید که دیدی این قدر روی خودت کار می کنی باز اشتباهت را تکرار کردی، دوباره نسنجیده حرف زدی، پس حزم و صبرت کجا رفت؟ اگر محکم مثل کوه باشی، از سر و صدایش نمیترسی، از تهدیدهای پی در پی ناموس پرستانه اش نمی ترسی. سر و صدای ذهن دل من را به طپش نمی اندازد، نمی تواند منقبضم کند، من نمی خواهم مخنت باشم، نمی خواهم از کوی رضا خارج شوم. اگر هم فکری در ذهنم افتاد و دل من را لرزاند باید ریشه ی آن را پیدا کنم.

کَه نِیم، کوهِم زِ حِلْمِ و صَبْرِ و داد
کوه را کی در رباید تندباد؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

بَاد خَشَم و باد شَهوت، بادِ آز
بَرَد او را که نبود اهل نماز
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶

کوهِم و هستی من، بُنیاد اوست
ور شوم چون گاه، بادم باد اوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷

من همواره در تلاشم تا در برابر عوعوی سگ خودم و دیگران آرام باشم، درونم نلرزد، از سر و صدای ذهن خودم و دیگران نهراسم. من این ذهن همیشه در حال تغییر نیستم. باشندهای هستم که با باد زندگی راحت به هر طرف همانند گاه حرکت می کند.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
 آواز خروس و سگ آن گوی شنیدیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

والله که نشانهای قروی ده یار است
 آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

شنیدن و دیدن تمام سر و صداها و رفتارهای احمقانه ذهن نقطه عطفی است که ما را به جای همراه کردن با ذهن و بگو مگو کردن با او دعوت به حضور ناظر می کند. دیدن باشنده‌ای که هم‌هانش در حال تغییر است، به من گوشزد می کند که در خواب افکارم فرو نروم و آنها را جدی نگیرم. چون لحظه‌ای بعد فکر دیگری به سراغم می آید. پس من از خواب ذهن بر می خیزم و امیدوار هستم که رسیدن به یار نزدیک است، آواز خروس و سگ را هر لحظه می شنوم و باید اقرار کنم که من عوعوی سگ را هم زیاد می شنوم، می بینمش که در حال نالیدن و ناراحتی از اوضاع مالی است، می بینمش که می ترسد و ناگهان کاری یا حرفی نسنجیده می زند. آواز خروس در من بسیار بلند است، طوری که می خواهم با این آواز برقصم.

من بودن در کوی یار را حس می‌کنم. چشم من حالا زیبایی‌ها را می‌بیند، در محل کارم و خانه عشق دل من را می‌لرزاند و کمکم می‌کند که با آرامش و نرمی حرف بزنم و عمل کنم، برای من بارها پیش آمده که فردی که با او کار کردم و آزمایشاتش را انجام دادم به من گفته دست تو چقدر نرم و سبک است در حالی که قبلاً من همیشه در کارم خشن بودم و نمی‌توانستم به نرمی رفتار کنم. رفتارهای همکارانم را جدی نمی‌گیرم و از عمل آنها تقلید نمی‌کنم.

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این، کار اله؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

پیش چو گانه‌های حکم گن فکان
می‌دویم اندر مگان و لامکان
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

لحظاتی که تاریک و ناراحت می شوم و ذهن را جدی گرفته و به خواب ذهن می روم، سیاه می شوم و اگر بتوانم
 فضا را با وجود عوعوی سگم باز کنم و به آوازهای خروس درونم گوش بدهم که مریم تو در هر حالت در کوی
 یار در کوی رضا هستی، چشم نرگسم را باز می کنم تا بتوانم، بفهمم و ببینم که زندگی کدام هم هویت شدگی را
 به من نشان می دهد.

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟
 تا هر که مخنت بود آتش برهاند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

با عشق و احترام
 مریم از کانادا



آقای مهدی از مشکین شهر



عرض سلام خدمت آقای شهبازی نازنین و همراهان محترم گنج حضور.
نامه‌ای برای خویشِ اصلی‌ام

سلام مهدی جان. خواستم با این نامه یک چیزی‌هایی را برایت یادآوری کنم. انگار یادت رفته که به چه منظوری به این دنیا آمده‌ای. الان دیگه چهل سالت شده و تو همچون قوم موسی در گرمای سوزان ذهنت گیر کرده‌ای و نتوانسته‌ای بیرون بیایی. به هوش باش یک موشی در انبارِ توست؛ که همان منِ ذهنی خودت است؛ که اعمالِ چهل سالهات را به باد می‌دهد. فراموش نکن که به برگشتنت داری نزدیک می‌شوی. خداوند از تو خواهد پرسید: در این مدت که از من جدا شدی و به دنیا رفتی؛ چه توشه‌ای برای من آورده‌ای؟ این عمر گرانبمایه، امکاناتِ مادی و معنوی را که به تو دادم؛ در چه راهی صرف کردی؟

و این را بدان که هزاران قرن لازم است که همچون فرصتی نصیب یک کسی بشود. اگر از آن خوب استفاده نکنی یک برگ برنده‌ی گرانبهایی را از دست خواهی داد که لنگه‌اش را در هیچ جایی نخواهی یافت. این همه زن و فرزند و دوست و فامیل که از آنها هویت می‌گیری؛ موقع مرگت فقط تا پای قبرت همراهِت خواهند کرد. و با زبان بی‌زبانی به تو خواهند گفت: که ما نهایتاً تا اینجا می‌توانیم همراهِت باشیم. از اینجا به بعد تنها کس و یار و یاورت عملت هست. اگر خوب باشد خوشا به سعادت و گرنه که مایه‌ی عذابت خواهد بود. مهدی جان موقع مرگ، همان‌گونه که حضرت پیامبر فرموده‌اند: از اینکه مردی و دیگران زنده ماندند و به خوشگذرانی خواهند پرداخت؛ افسوس نخواهی خورد بلکه از این، آه و درد و افسوس خواهی خورد؛ که چرا من لحظات گرانبه‌ام را به هدر داده‌ام؟ خودم را مشغول فکرهای بی‌ارزشی که از ذهنم می‌گذشتند کرده‌ام؟

چرا من خودم را فقط نقشه‌هایم دیده‌ام؟ چرا من به حدیث ارزشمند «بمیرید قبل از اینکه بمیرید» عمل نکرده‌ام؟ چرا من خودم و فکرهایم را جدی گرفتم؟

پس امیدوارم که به توصیه‌ی بزرگان، مخصوصاً جناب مولانا و آقای شهبازی نازنین خوب عمل کنی؛ و با کار کردن متعهدانه روی خود دلی پر نور بدست بیاوری که قابلیت خداوند و زندگی را داشته باشد. لقمه‌ی این دنیایی را به اندازه بخوری. جز به اندازه‌ی ضرورت و نیاز از این دنیا نخواهی. چون غالب و امیرت خواهند شد؛ و تو را تحت کنترل خود در خواهند آورد. این تن فیزیکی و من ذهنیات را چرب و شیرین ندهی؛ تا همچون مرغان زیرک زندگی از این طریق از بند مادیات برهی.

درست است که پرهیز و عدم قضاوت و مقاومت و صبر سخت است و تلخ، اما این را بدان که هزاران بار از درد دوری زندگی بهتر است.

هر چند که دیو ذهنت در مقابل عزم و اراده‌ات خواهد ایستاد و تو را از سختی‌های راه خواهد ترساند؛ اما تو با یک نعره‌ی بلند لاضیر، همه‌ی موانع راه را کنار بزنی و به سوی اصلت بران. انشالله انشالله.

کافیّم، بدّهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیّم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

بی بهارت نرگس و نسرين دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

کافیہ بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

با عشق و احترام
مهدی از مشکین شهر



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۱۵۸۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۶۳ گنج حضور

من جز احد صمد نخواهم
 من جز ملک ابد نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

مولانا عاشقانه می سراید و می فرماید: من جز احد صمد هیچ نمی خواهم، با تکرار این غزل موتور من ذهنی ما هم که بر اساس خواستن و سیر نشدن کار می کند، ضعیف شده و از کار می افتد، هر انسانی اصل خودش را که احد صمد است می جوید و من هم جز احد صمد که بی نیازی در فضای یکتاییست، چیزی نمی خواهم، از دنیا و حوادث گذرای آن، زندگی نمی خواهم، از گذشته و آینده از دردها و نگرانی‌ها، زندگی نمی خواهم، من ملک ابد را می خواهم که این لحظه ابدیست، می خواهم همین لحظه ریشه در مرکز عدم داشته باشم و زندگی را دست اول زندگی کنم و به چیزهایی که ذهنم مهم نشان می دهد بگویم شما را نمی خواهم.

جز رحمت او نبایدم نُقل
 جز باده که او دهد نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

هیچ نقل و شیرینی در دنیا بهتر از رحمت او نیست، رحمت او مثل بارانی بر چمن فضای گشوده می بارد و ما را از دردها فارغ کرده و به شادی و امنیت می رساند پول، مقام، تأیید و توجه مردم، زیبایی، شهرت و هر گونه شهوتی که به مرکز ما می آید، هشیاری را می دزدد و ما را به درد و نابودی می کشد، وقتی احد صمد را به مرکزمان می آوریم، زندگی دانه همانیدگی ها را له می کند تا شیره حیات را از آنها بیرون بکشد، من نمی خواهم با گدایی از باده بی برکت همانیدگی ها که امروز هستند و فردا نیستند، از رحمت بیکران او محروم شوم.

اندیشه عیش بی حضورش
 ترسم که بدو رسد، نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

چطور می توانم بدون حضور او اندیشه کنم و با سبب سازی ذهن زندگیم را تلف کنم. اندیشیدن بر حسب همانیدگی ها مرا به او نمی رساند و زندگی درون و بیرون مرا خراب می کند، همان طور که تا کنون عیش و خوشی من ذهنی پر از مسئله و درد و دشمن بوده است، می ترسم مثل علفی بی ریشه که در شوره زار می روید با فکرهای بی حضور، از خداییتم قطع شوم، می خواهم تسلیم باشم و نقل و باده او را از مرکز عدم بگیرم و امورات زندگیم را در حضور او با فضاگشایی پیش ببرم.

بی او ز برای عشرت من
خورشید سبو کشد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من خوشی بی دوام من ذهنی را که بدون اوست نمی خواهم حتی اگر خورشید که منبع نور و آگاهیست، بخواهد
جانم را از عشرت زندگی پر کند، اگر مرکز منقبض و همانیده باشد آن عشرت را به درد و مسئله تبدیل می کند،
بدون او هیچ باشندهای نمی تواند حتی از نور خورشید بهره بگیرد و رشد کند در ابتدا باید مرکزمان را عدم کنیم
تا سبوی خورشید ما را به سوی او بکشد.

من مایه بادهام چو انگور
جز ضربت و جز لگد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

ما مثل خوشه های انگوریم که باده و شیرۀ زندگی را در دانه همانیدگی ها اسیر کردیم، اگر کینه، توقع، خشم، حرص، حسادت، دروغ و رنجش هایمان را بشناسیم و آنها را دور بیندازیم زندگی در ما شروع به زیاد شدن می کند، رنجها و بی مرادی های ما ضربه های زندگیست که لگد بر روی انگور همانیدگی ها می کوبد تا شرابی به دست آوریم که از جنس احد صمد است.

از لذت زخم هاش جانم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من یک لحظه هم نمی خواهم از ضربت های زندگی که برای آزاد کردن شیرۀ جانم از انگور همانیدگیست، فرار کنم، زخم ها و رنج هایی که مرا به احد صمد می رساند لذتی دارد که ذهن قادر به درک آن نیست، من لذت های مصنوعی من ذهنی را نمی خواهم.

وقت است که جان شویم خالص
کاین زحمت کالبد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

دیگر وقتش رسیده که با موج آگاهی از دریای خرد مولانا، جانم را خالص کنم و هشیاریم را توسط ضربت و لگد زندگی از انگور همانیدگی‌ها پس بگیرم، دیگر از کالبد ذهن و زحمتهای آن با مسئله سازی، مانع بینی و دشمن تراشی بیزارم، از مولانا آموختم هر جسمی که به مرکز میباید نیازمند آن می‌شوم و دیگر صمد نیستم خاصیت صمد بی نیازی به چیزهاییست که ذهن نشان می‌دهد، من فقط احد صمد را می‌خواهم و گدایی تعلقات دنیایی را نمی‌خواهم.

احمد گوید برای روپوش
از احمد جز احد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

احمد و یا هر نام و لقب دیگری که در زبان می‌گنجد یک حرف و یک روپوش است، کلمات، حرف‌ها و دیگر مشخصات ظاهری را ذهن نشان می‌دهد که همه بازی روپوش‌هاست و اصل و ریشه و مسمی آن فضاییست که باز می‌شود و به زندگی، زنده می‌شود، این نام‌ها، باورها، فکرها روپوشی هستند که روی هشیاری را می‌پوشانند و باعث جدایی و جنگ و ویرانی می‌شوند، من دیگر کلمه و باوری را که ذهن نشان می‌دهد نمی‌خواهم بلکه بی‌نهایت شدن انسان‌ها را با مرکز عدم می‌خواهم. ما با کلمات و باورهایمان می‌خواهیم یکدیگر را عوض کنیم و نیازمند دیده شدن و شنیده شدن هستیم پس صمد نیستیم.

مجموع همه است شمس تبریز
حق است که من عدد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

جنس خداوند مجموع همه چیز است و خاصیتی که خدا دارد ما هم داریم، همه چیز در ما می‌گنجد و حق است که در جدایی نیفتیم و عدد نخواهیم ولی من ذهنی، زندگی را در همانیدگی‌ها به تله انداخته است و با نفر، جسم، پول، مقام، شهرت و هزار عدد کار دارد و می‌خواهد خودش را حفظ کند. خورشید نور می‌پراکند و نمی‌گوید من به چند عدد و نفر نور بدهم، خورشید بی‌وقفه می‌تابد و جدایی نمی‌شناسد پس ما هم باید اینگونه عشق بورزیم و مثل خورشید، خود را در همه چیز ببینیم و عمیق و ریشه‌دار شویم.

با سپاس فراوان 🌸🙏
دیبا از کرج



خانم الناز از آلمان



از برنامه شماره ۹۶۳ گنج حضور

من جز احد صمد نخواهم
 من جز ملک ابد نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من دیگر جز بیدار شدن به ذات یکتای بی‌نهایت و ابدی و بی‌نیاز هستی چیز دیگری نمی‌خواهم.
 من دیگر جز تبدیل شدن به مجرای برای تجلی صفات ایزدی، چیز دیگری نمی‌خواهم.
 من جز بی‌نیاز شدن از هرچه که ذهن مهم و جدی و نیازمندی نشان می‌دهد، چیز دیگری نمی‌خواهم.
 من جز آگاه شدن از ابدی بودن این لحظه و آمدن و ساکن شدن در این لحظه، چیز دیگری نمی‌خواهم.
 من دیگر جز بی‌نهایت ریشه‌دار شدن، بی‌نهایت عمق داشتن، بی‌نهایت فضا بودن به طوری که هیچ چیزی نتواند
 مرا از این لحظه جدا کند و نتواند در وجود من آشوب برپا کند، چیز دیگری نمی‌خواهم.

جز رحمت او نبایدم نُقل
جز باده که او دهد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من به جز صنُع او چیز دیگری را نمی خواهم.
من به جز وصل بودن به سرچشمهٔ زندگی این لحظه را نمی خواهم.
من جز گرفتن شادی و آرامش و امنیت و قدرت و هدایت و عقل از مرکز عدم از جای دیگری هیچ چیزی
نمی خواهم.
من آن خوشی‌هایی که ذهنم نشان می‌دهد که از چیزها می‌آید را نمی خواهم.

اندیشه عیش بی حضورش
ترسم که بدو رسد، نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من دیگر نمی‌خواهم با سبب‌سازی و با پریدن از فکرهای همانیده به همدیگر طرح رسیدن به خوشبختی بکشم.
من دیگر نمی‌خواهم رسیدن به یک همانیدگی و شهوت‌رانی با آن را حتی تصور هم بکنم. زیرا تجربه کرده‌ام
حتی ذره‌ای رفتن به توهم سبب‌ها آثار مخربی به بار می‌آورد.

بی‌او ز برای عشرت من
خورشید سبو کشد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

اگر او در مرکز من نباشد من از هیچ چیزی در بیرون شراب خوشحال کننده، و هستی و هویت دهنده نخواهم گرفت. ولو این که ذهن چیزی را خیلی مهم و ضروری و جانبخش و شیرین جلوه بدهد آن را نمی خواهم.

من مایه بادهام چو انگور
جز ضربت و جز لگد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من زندگی زندهام را تزریق کردهام در دانه‌های همانیدگی‌ها و گدای آن‌ها شده‌ام. الآن دیگر به جز پذیرش بی‌مرادی‌هایی که برای متلاشی کردن دانه‌های همانیدگی‌ام می‌آیند چیز دیگری نمی‌خواهم. من می‌خواهم با رضایت با قضای زندگی همراهی کنم تا شراب مست و هشیار کننده‌ی زندگی‌ام را دوباره از همانیدگی‌ها پس بگیرم.

از لذت زخم‌های بی‌مرادی به جهت‌های فکری فرار نخواهم کرد. من دیگر برای جبران
 یک ساعت اگر رهد نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

من دیگر حتی یک لحظه از زیر زخم‌های بی‌مرادی به جهت‌های فکری فرار نخواهم کرد. من دیگر برای جبران
 جای پوسیدگی کشت‌های ثانی یا برای انکار صورت مسئله دردمند بودن به هیپروت وضعیت‌های بیرونی پناه
 نخواهم برد. بلکه دیگر در بی‌مرادی‌ها به دنبال شناسایی دانه‌هایی هستم که مرا از یکتا بودن درآورده‌اند، دنبال
 شناسایی این هستم که چه نیازی به من تلقین شده که مرا به دنبال ارضای آن از مستقر بودن در این لحظه به
 زمان مجازی یا هیپروت خیالبافی‌ها می‌برد؟

وقت است که جان شویم خالص
 کاین زحمت کالبد نخواهم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

وقت است دیگر من زحمت و درد من ذهنی‌ام را نخواهم، هشیاری به تله افتاده در آن‌ها را واهمانیده کرده و پس
 بگیرم، در نتیجه جان خالص بشوم.

کشیدن بار سنگین قصه‌ی غصه‌های گذشته و زحمت به ثمر رساندن ناکامی‌ها در آینده، دیگر بس است. وقت آن رسیده که من حقیقت خودم را هوش کل و جان حیات آفریننده و پروردگار یکتا و بی‌نیاز و بی‌نهایت و ابدی شناسایی کنم. تحمل این کالبد تن و روان به عنوان من‌ذهنی بودن دیگر بس است.

احمد گوید برای روپوش
از احمد جز احد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

هر اسم یا لقب یک روپوش است، من کلمه را که از جنس ذهن است نمی‌گیرم، من مُسمایش را می‌گیرم که اصل است.

احمد یا شخص به حضور رسیده، یک اسم است؛ مُسمایش بی‌نهایت و ابدیت خداوند یکتای بی‌نیاز است. بنابراین من دیگر از سودای شخص به حضور رسیده بودن در گذشته‌ام. من از به حضور رسیدن، حاضر بودن در این لحظه‌ی ابدی با بی‌نهایت فضای گشوده و بی‌نیاز بودن از هرچه ذهن نشان می‌دهد و دیدن این یک زندگی در همه را می‌خواهم.

مشغول بودن به هوش‌پوش بدن و شخصیت و اسم و صفت و موصوف دیگر بس است.

مجموع همه است شمس تبریز
حق است که من عدد نخواهم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

هرچه در این عالم هست، همه اجزای یک زندگی یکتا است و هیچ کدام از هم جدا نیست. و این نور حتی اگر اتاق‌های جدا از هم را روشن کرده باز هم قابل تفکیک از هم و یا قابل تقسیم‌بندی به هیچ دسته و گروهی نیست و اصل نور یکی است و این دیوارها ذهنی و قراردادی و توهمی است. من این دید حقیقت‌بین را می‌خواهم که از توهم کم و زیاد و خوب و بد و بالا و پایین دیدن زندگی بیرون شده و همه چیز و همه کس و هر وضعیتی را زندگی یکتا می‌بیند. صلاح فردی و جمعی ما این است که دیگر این توهم جدایی و نیازمندی و زمان مجازی را ادامه ندهیم.

الناز از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید